



سپتامبر برنزی

روایتی از زندگی پهلوان کشتی گیر؛ ابراهیم جوادی



نویسنده و پژوهشگر: محسن باقری اصل





سپتامبر برنزی

روایتی از زندگی پهلوان کشتی‌گیر؛ ابراهیم جوادی

■ نویسنده و پژوهشگر: محسن باقری اصل

■ تهیه شده در: فدراسیون کشتی جمهوری اسلامی ایران

■ سفارش دهنده اثر: دکتر علیرضا دبیر

■ ناشر: نشر گلگشت

■ مدیر تولید: معصومه جواهری

■ مشاور ادبی: دکتر امیر محمد عباس نژاد

■ مشاور ادبی: دکتر حامد صلاحی

■ مدیر هنری: علیرضا زمانی

■ شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۴۸۹-۹۴-۲



این کتاب، با احترام از طرف فدراسیون کشتی جمهوری
اسلامی ایران تقدیم می‌شود:
به آن فرزندان آدم که گواه شدند.



فهرست

۹.....	تای تُشک
۱۷	باش‌گاه
۲۹	تفلیس
۳۳	ماردل پلاتا
۳۷	ادمونتون
۴۱	تای‌نُند
۴۳	ارتش
۴۵	دنیای صوفی ۱۹۷۱.....
۴۷	تاسیان
۵۷	پیکی المپیک
۶۹	دان کلوف
۷۱	تهرون؛ جهانی
۷۵	عتبات!
۷۷	عالیات!
۷۹	تصاویر



تای تشک

محلّه مان عدل روبه روی خانی آباد، محلّه ی آفاتختی بود. چهارساله بودم که از قزوین آمدیم به تهران. اسم کوچّه مان کوچّه ی امیرانتظام بود؛ کوچّه ی آقای جهانبانی، همان آقای جهانبانی که پسرش سپهبد ارتش شد و خلبان نیروی هوایی و شهره بود به ژنرال چشم آبی ارتش ایران.

بابا بایک سرعائله شده بود کارمند «اداره ی راه». آن وقت ها به خانواده می گفتند عائله، بعدها که ریز شدم و معنایش را از فرهنگ دهخدا نگاه کردم، نوشته بود: «زن، فرزند و اهل خانه ی مرد، که نان خور او باشند.» تعدادمان فراوان بود؛ اما وضعیت جوری بود که چرخ روزگارمان می چرخید. بعضی عائله ها آن قدر بر و بچه داشتند که عائله می شد غائله؛ نه حالا فتنه. همان آشوب و آشفتن خودمان. همان آشوبی که در کشتی تجربه می کردم. همان کشتی که قرار بود آشوب و آرامشیم باشد. بعضی اوقات نه؛ اکثر وقت ها عائله ها آن قدر شلوغ بودند که از حدّ در می رفت؛ و بازیگوشی بچه ها، مرزهای غائله ها را در می نوردیدند!

پسر بچه هایی بازیگوش، عاشق بازی و سر به هوا. چکار می کردیم؟ دائماً باهم گلاویز بودیم و خاک و خلی می شدیم. آنقدر انرژی داشتیم که فقط این درگیری های دوستانه و طولانی و گاهی دردناک خسته ی مان می کرد.

آن روزها، همینطوری بدون که چیزی بدانیم یا کسی باشد چیزی به ما یاد بدهد یکدیگر را خاک می‌کردیم. اصلاً خاصیتِ پسر بچه‌ها همین است دیگر! بی‌آن‌که چیزی از فوت و فن‌های کُشتی دیده یا شنیده باشیم، یک راست باهم سرشاخ می‌شدیم؛ انگاری یک جور دعوای برنامه‌ریزی شده‌ی پسرانه‌ی کمی قانون‌مند بود، که قانون‌اش را طبیعت تعیین می‌کرد.

۱۱ ساله بودم. روزی که از تهران به کرج اسباب‌کشی می‌کردیم، روی تابلوی جاده‌ی پر دست انداز و خاک‌آلود خواندم کرج؛ نفوس ۱۵/۰۰۰ نفر. نفوس هم که از نفُس می‌آید و نفَس کشیدنش؛ یعنی انسانِ زنده. و بعدها فهمیدم نفَس داشتن در ورزش کشتی چقدر حیاتی است. کرج فقط چهار خیابان داشت و یک میدان که در آن مجسمه‌ی شاه بود. به کرج جدید می‌گفتند: «سرِپُل». آن‌جا آن‌گاه داشتند یک پل جدید می‌ساختند و ما بچه‌ها دقایقی که به آناتِ زیادی بدل می‌شد، مَحَو تماشا‌ی «کار کردن» کارگرا با آن ابزارآلات و مصالح‌شان می‌شدیم و سنگ‌هایی را که تبدیل به پل می‌شدند با شگفتی تماشا می‌کردیم.. تا کسی نیامده بود کرج؛ درشکه بود. با بچه‌های محل، بازیگوشانه، در عالمی شوخ و شنگ، یواشکی... می‌پریدیم و پشت درشکه‌ی در حال حرکت می‌نشستیم، مقصد نامعلوم برایمان مهم نبود، از سواری و مسیر لذت می‌بردیم و هر وقت خسته می‌شدیم، دوباره می‌پریدیم پایین.

گاه که درشکه‌چی متوجه درشکه‌سواریِ تغنی و مجانی ما می‌شد که نشسته‌ایم پشت اتاقکِ درشکه‌اش، از همان‌جا که نشسته بود، با شلاقش، در حدّی که پیاده‌مان کند، تنبیه‌مان می‌کرد و ما را می‌نواخت؛ و ما پی این تنبیه‌ها را به تن‌مان پیشاپیش مالیده بودیم.

سالِ آن سال‌های ایران، دو ورزش در اوج بودند؛ کُشتی و وَزنه‌برداری. نزدیک خانه‌مان زورخانه‌ای بود و ضَرَبی؛ زورخانه آن جاست که ضَرَب می‌زنند و ضَرَب

می‌گیرند. ضَرْب، ضَرْباً؛ ضَرْبُوا. می‌دانید دیگر، ضَرْبِ زبانِ عربی با ضَرْبِ علمِ ریاضی توفیر دارد. ضَرْبِ زورخانه‌ای، که بعدها به قدمت زورخانه‌ها در ایران پی بردم، چیزی بود میان آن زبان و آن علم؛ ضَرْبِ ورزش بود. معنای نواختن می‌داد؛ نواختن روی سازی کوبه‌ای که بیشترشان از پوست بُز بودند.

آن صداها، آن نواهای ملکوتی، سحرمان می‌کردند. با صدای بلند شدن ضَرْب، می‌دویدیم و کشیده می‌شدیم سَمَتَش.

دنیایی بود، خوش ترکیب، زیباگل، تکی‌ن و یگانه. انگاری اصلاً آن صداها و نواها بلند شده بودند که روح‌مان را شکل بدهند و متعالی کنند. نمی‌دانم؛ هرچه بود، که بود، جلا پیدا می‌کردیم. بعدها که بزرگ‌تر شدم، این حَس‌ها و اسم‌ها را فهمیدم. آن‌گاه آن وقت‌ها فقط حس می‌کردم که چقدر از صدای بی‌بدیل و بی‌رقیب ضَرْبِ زورخانه مست می‌شدیم؛ انگاری شوقی کودکانه را در وجودم می‌جوشاند.

با بچه‌های محل جمع می‌شدیم، یواشکی، پرده‌ی زورخانه را کنار می‌زدیم و با بُهت و شیفتگی، اُبْهَتِ ورزشکارهایی را می‌دیدیم که میل می‌گرفتند و همراه با نوای مُرشد میل می‌زدند؛ و میل ما میل زدن آن‌ها بود. مردانی با بدن‌هایی تراشیده که با اقتدار و شکوه ورزش می‌کردند، و ما مَحَو تماشایشان می‌شدیم و روان‌مان پرواز می‌کرد. در مستی ناشی از سماع آن‌ها بود که یکهو، ناگافل، مرشد که ملتفت ما شده بود، با یک ایما، اشاره می‌کرد که پرده را ببندیم. زورخانه جای بچه‌ها نبود؛ و انگاری پرده‌ی جادویی سینما به روی مان بی‌درنگ بسته می‌شد.

آن قدر بچه بودیم که حالا حالاهایش بخواهد طول بکشد بفهمیم زورخانه اصلاً چی است و چه جور جایی ست! ما فقط در چرخش سماع، سحر ضَرْب می‌شدیم؛ در آن لحظه‌ها از خودمان، در خودمان گُم می‌شدیم و پیدا می‌شدیم. مُشتاقی و مَهجوری؛ با مختَصَّاتِ پسر بچه‌ای که از رازگه تماشای ورزش به

خلسه فرو می‌رود؛ مستِ مست. آن ریتم و تمپوهای کهن و باستانی، آن هم به پهنای تاریخ، و فرهنگ و تمدن گشوده‌ی ایرانی، در ماه‌ها، ماه‌ها حال و احوالی می‌ساخت؛ و به شدت و جدّت برانگیخته می‌شدیم.

اداره‌ی راه کرج یک خانه‌ی سازمانی در اختیار پدرم قرار داده بود حوالی میدان اصلی شهر، نرسیده به میدان مجسمه. و یک گاراژ بزرگی هم بود کنار اداره‌ی راه که در آن، دستگاه‌ها و ماشین‌آلاتی بودند که وقتی زمستان می‌شد جاده‌ها را از برف‌ها می‌روفتند و راه‌ها را باز می‌کردند. و ما، نگاه می‌کردیم، بیشتر تماشا می‌کردیم و از «تکاپوی کارها» لذّت می‌بردیم.

۱۶ سالم شده بود. پل کرج که به سمتِ تهران می‌رفتید، مسجدی بود با دیوارهای کوتاه، نیم‌تنه، و بی‌سقف. با بچه‌های محل قرار بر مداری کردیم که در حیاط‌ش باشگاهی تأسیس کنیم؛ موسساتِ نوجوانانه! تصمیم بر این شد که هر کسی از خانه‌اش ملحفه‌ای بیاورد و بانخ‌سوزن ملحفه‌ها را بدوزیم به هم و محفظه‌ای بسازیم که بشود باشگاه، و علف‌ها و پوشال‌های این طرف و آن طرف را که گُله به گُله این‌ور و آن‌ور بودند، جمع کنیم و ازشان تُشکی برای کشتی‌هایمان بسازیم. این کار را کردیم و باشگاه‌مان بنا شد.

باشگاه. مسجد ما نزدیکِ مسجدِ لیستر بود. احمد لیستر چه کسی بود؟ باجنابِ رضاشاه. اصلاً همه‌ی آن مناطق خوش آب و هوا مال آقای لیستر بود؛ فضاها بزرگی پر از باغ‌ها، ویلاها و درخت‌های کُهنِ سرِ حال و خوش احوال؛ پرآبی بود و شادابی. بعدِ ظهرها که هوا می‌رفت سمتِ خُنکا، شروع می‌کردیم. بازی کردن و کشتی‌گرفتن؛ بی‌مربی، بی‌قاعده، و تقریباً بی‌هرگونه قانونی. کشتی که چه بگویم، گلاویزی بود! آن قدر کشتی می‌گرفتیم که دیگر نفس‌هامان بالا نمی‌آمد! و ما فرح‌بخش می‌شدیم. خسته‌ی خسته؛ اما راضی راضی.

کشتی‌های مان که تمام می‌شد، می‌رفتیم آن سمتِ جاده که نه‌ری کمرباریک از

تنِ جغرافیای آن جا عبور می‌کرد، تن به صابون و آب می‌زدیم. حسابی که خودمان را می‌شستیم، لباس بر می‌کردیم و می‌رفتیم خانه‌ها مان. روزگار دوسال به همین منوال گذشت، که آخر سر دیدیم دیگر این کشتی‌ها، به این شکل و شمایل دیگر ما را اشباع و ارضا نمی‌کند.

۱۶ سالم شده بود. سال، ۱۳۳۸ بود، و ماه، مهر. تک گرما شکسته بود. مسابقات کشتی جهانی ۱۹۵۹ در تهران برگزار می‌شد و هنوز تلویزیون به ایران نیامده بود. آقا تختی هم در این مسابقات بود. آقا تختی.... چندتا از دوستانم که از من بزرگ‌تر بودند، برای دیدن مسابقات به تهران می‌رفتند. مسابقاتی که مردم برای دیدنش سر و دست می‌شکستند در سالن محمدرضا شاه برگزار می‌شد. همین سالن هفت تیر خودمان. سالی شش هزار نفره. روزی ازشان خواهش کردم تو را به خدا مرا هم با خودتان ببرید تهران، دوست دارم مسابقات را از نزدیک ببینم؛ بالاخره یک روز جور شد و رفتیم. رفتیم و رسیدیم، اما هرچه کردیم نتوانستیم یک قدم هم جلوتر برویم. داخل آن سالن آن قدر پیر از جمعیتِ حَتّا اضافه بود که علاوه بر بستن درها، بیرون سالن هم، توی محوطه، کیپ‌کیپ شده بود. بعضی‌ها رفته بودند توی پیش‌پنجره‌ها یا همان هَرّه‌های خودمان و از آن جا برای ما مسابقه را گزارش می‌دادند، لحظه به لحظه‌اش را. از اشتیاق بعضی هم از خَرَدِ بام‌ها آویزان شده بودند. از پایین می‌پرسیدم: «مسابقه چند چند است؟» و گزارش می‌کردند. شوربختانه نشد که بشود بروم داخل و مسابقات را به عینه با چشمان خودم ببینم؛ برگشتیم کرج. دریغ و افسوس!

میدانِ کَرَج، قهوه‌خانه‌ای بود که آدم بزرگ‌ها، خیلی شان عاقل مردها، سبیل تا سبیل می‌نشستند و از آن رادیوی بزرگ، صدای گزارش کشتی را می‌شنیدند، صدای قُل قُلِ قلیان‌ها و چلیک چلیکِ نعلبکی‌های چای، هم قهوه‌خانه را زنده می‌کرد، و هم غَلّیانِ درونی قهوه‌نشین‌ها را بیش‌تر.

صدا، صدا بود. صدای آقای عطاالله بهمنش، مُفسّرِ درجه یک کشتی آن دوران. بهمنش می‌توانست نادیدنی را دیدنی کند و نامرئی را مرئی! یعنی به جوری برای مردم ایران از رادیو، مسابقه‌ی کشتی را تصویرسازی می‌کرد که انگاری همگی توی سالن بودیم و با چشمان خودمان داشتیم مسابقه را تماشا می‌کردیم. بهمنش تحصیل کرده بود. ما هم به بهانه‌ی نوشیدن یک استکان چای و به شوق شنیدن مسابقه از آن رادیو، گوشه‌ای از قهوه‌خانه جاگیر می‌شدیم. این صداها، این گزارش‌ها، این مسابقات، کم‌کم انگیزه‌ی من را چندین و چند برابر می‌کرد.

سال ۱۳۳۸، اردوی تیم ملی کشتی ایران در کرج برگزار شد. تمرینات تیم در دانشکده‌ی کشاورزی بود؛ که الحق و الانصاف طراواتی داشت و مناسب اردو کردن بود. زمین چمنی بود و تشک‌های کشتی برزنتی مرسوم آن زمان، که بعدها برچیده شدند. همه‌ی اعضای تیم ملی آمده بودند. آقای حبیب‌الله بلور مربی تیم ملی بود. آقای بلور که زمان کشتی‌اش با حریفِ تُرک سه دقیقه روی پل مانده بود و با این حرکت شُهره‌ی خاص و عام شده بود. آقاتختی، آقای حبیبی، آقای خجسته‌پور، آقای سیف‌پور، همه‌ی بزرگان آمده بودند و ما خوشحال از این‌که تماشای تمرینات کشتی تیم ملی، آزاد بود و هیچ منعی برای تماشای تمرینات‌شان از نزدیک نبود. با دوستانم، کنار هم می‌نشستیم و تمرینات تیم ملی را تماشا می‌کردیم. کرج هم که سرسبز و خوش آب و هوا و خوشگل؛ خُنک و خجسته.

مسابقات جهانی که من نتوانستم از نزدیک ببینمش تازگی تمام شده بود و آقاتختی و آقای حبیبی اول شده بودند. قرار بر این شده بود بین آقای خجسته‌پور و آقای سیف‌پور مسابقه‌ای برگزار بشود. مربی وقت تیم ملی، آقای بلور به سیف‌پور می‌گوید: «اگر مساوی کنی تو انتخاب می‌شوی»؛ و دقیقاً همین را هم

به خجسته پور می گوید؛ مساوی می شوند. آقای بلور هم شوخی جدی می رود دست می زند به تن هردوشان و به سیف پور می گوید: «تو رسیده تر هستی.» آقای خجسته پور دیگر کشتی نگرفت و رفت به عرصه ی مربی گری.

